

فاطمه علی است

داستان‌هایی کوتاه از بلندای سبک زندگی
حضرت صدیقه طاهره علیها السلام و امیر مؤمنان علیه السلام

علی قهرمانی

داستان‌های کتاب همه برگرفته از منابع معتبر شیعه و
سنی است که در مواردی نقل تاریخی - داستانی بوده،
نیازی به فضاپردازی مجدد نداشته و همان فضای
نقل، حفظ شده است و در مواردی نیز روایت یا نقل
تاریخی، پوشش داستانی نویسی برتن کرده است.

فاطمه علی است

داستان هایی کوتاه از بلندای سبک زندگی
حضرت صدیقه طاهره علیها السلام و امیرمؤمنان علیه السلام

نویسنده: علی قهرمانی

ویراستار: معصومه عسگری

ناشر: انتشارات کتاب جمکران

طرح جلد: فرهود مقدم

چاپخانه: خانه چاپ جمکران

چاپ: بیست و هفتم، زمستان ۱۴۰۲

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه

بازرگانی کتاب جمکران: ۰۹۱۹۲۵۵۲۰۳۰

مدیریت بازرگانی: ۰۹۱۲۱۵۱۸۱۴۹

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور: فاطمه علی است : داستان های کوتاه از بلندای سبک زندگی سراسر
معنوی / علی قهرمانی.

مشخصات نشر:

نوم کتاب جمکران، ۱۳۹۶

۲- ۴۹۷- ۹۷۳- ۹۶۲- ۹۷۸

فیبیا

وضعیت فهرست نویسی:

علی بن ابی طالب (ع.ا)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت -

موضوع:

۲۰ق. داستان

Ali ibn Abi-talib, Imam I, 600-661

موضوع:

-- Fiction

فاطمه زهرا (س.ا)، ۹ق. قبل از هجرت - ۱۱ق.

موضوع:

-- داستان

Fatimah Zahra, The Saint --

موضوع:

Fiction

داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴

موضوع:

Short stories, Persian -- 20th century

موضوع:

۱۳۹۶ دی ۲۴ /

زده بندی کنگره:

۸۵۳/۶۲

۲۷۵۹۵۱۹

شماره کتابشناسی ملی

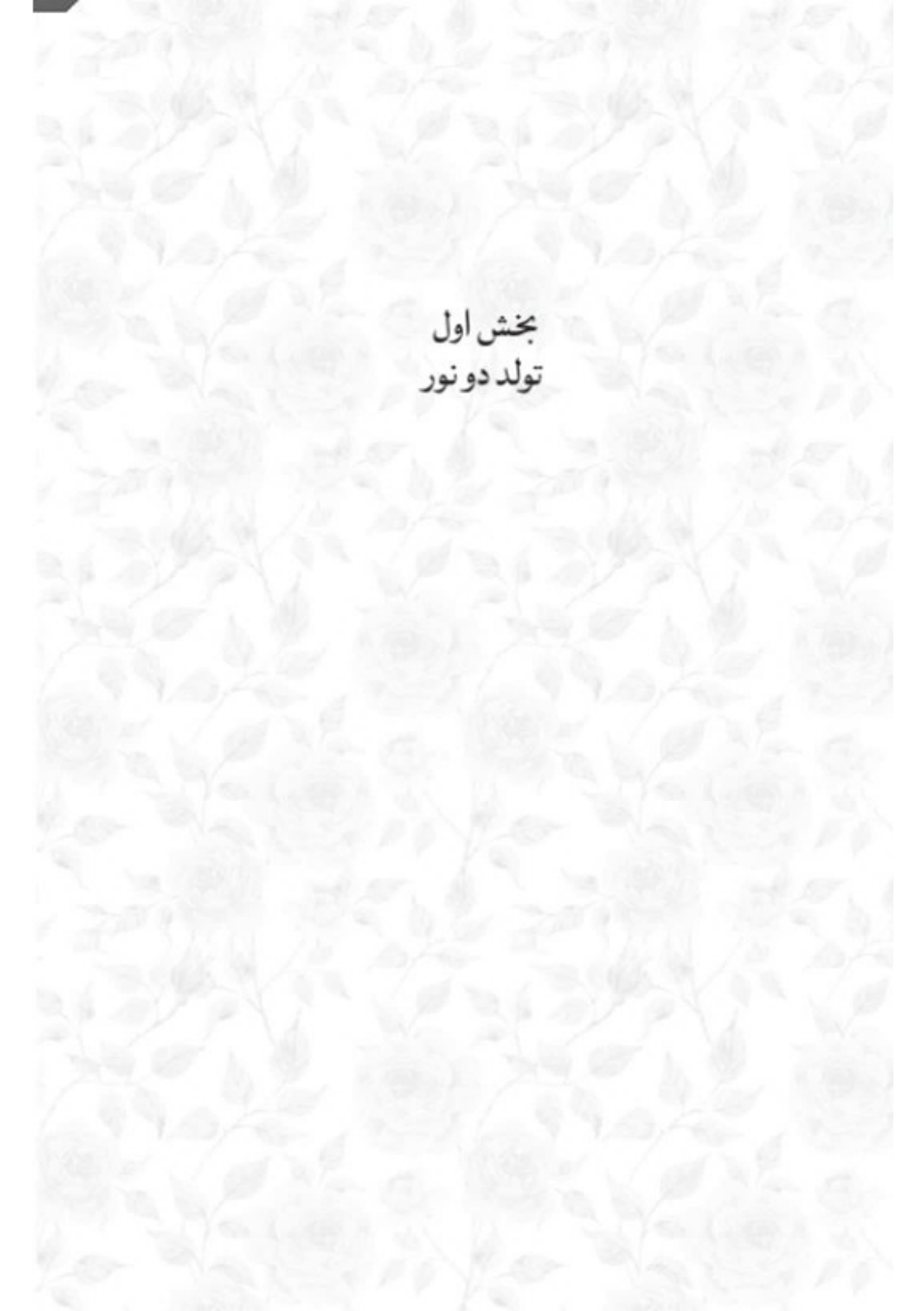
۷ تولد دو نور

۴۱ پیوند دو دریا

۷۳ داستان زندگی

۱۶۱ در فراق یار

۱۸۸ کتابنامه



بخش اول
تولد دو نور

کعبه زاد

زن با سرعت از جلوی جمعیت گذشت، خود را به دامن کعبه آویخت و گفت:

«پروردگارا! من به تو، پیامبران و کتاب‌هایی که از سوی تو فرستاده شده، ایمان دارم. سخن جدّم ابراهیم خلیل علیه السلام را تصدیق می‌کنم و باور دارم او این خانه مقدس را بنا کرده است... به حقّ این فرزندی که در رحم دارم، سوگندت می‌دهم وضع حمل مرا آسان گردان!»
و آن اتفاق شگفت رخ داد! دیوار خانه خدا شکافته شد... .

جمعیت به سوی کعبه دویدند؛ اما دیوار بسته شد و هر چه کردند دیوارها از هم گشوده نشد.

چهار روز بعد، در سیزدهم رجب سال سی عام الفیل، دوباره دیوار از همان جای اول شکاف برداشت. **فاطمه بنت اسد** در حالی که فرزندش **علی** علیه السلام را در آغوش داشت، از مهمانی خدا باز می‌گشت.

بوی نبوت

مسئولیت نگهداری از او به رسول پاکی‌ها افتاد. کودکی‌اش در دامان مهر و خانه محبت پیامبر سپری شد و رسول مهر کفالتش را برعهده گرفت.

در تمام این مدت، هرگز دروغی در گفتار **علی** علیه السلام و اشتباهی در کردارش راه نیافت و پیام‌آور راستی چیزی جز راستی و درستی از **علی** علیه السلام ندید.

سرشت آسمانی پیامبر صلی الله علیه و آله، **علی** علیه السلام را نیز نورانی و آسمانی کرده بود. **علی** پاک‌نهاد، نور وحی و رسالت را می‌دید و بوی نبوت را می‌بوید.

خدا نوری را در آغوش نوری دیگر جای داده بود.

نوازش همیشگی

از روزی که کفالت کودک را برعهده گرفت، مانند مادری مهربان مراقبش بود. پیوسته او را به آغوش می‌کشید، در اتاق خویش می‌نشاند و در بستر مخصوص خود می‌خواباند. گاهی هم با دستِ محبت غذا را لقمه لقمه در دهانش می‌گذاشت.

علی ع خودش را در دامان مهرنبی س شناخت. روزها مانند کودکی که پیوسته در کنار مادر است، همراهش بود و از او جدا نمی‌شد.

نبی س هر روز نشانه‌ای تازه از اخلاق نیکو را برای **علی** ع آشکار می‌کرد و از **علی** ع می‌خواست که به او اقتدا کند.

مسیر ناهموار

مسیر، کمی ناهموار و پیمودن راه، اندکی دشوار بود. از شهر که خارج می‌شدی، باید مسافتی طولانی می‌پیمودی تا به پایه کوه برسی. شیب نسبتاً تند دامنه، رفت و آمد را دشوار می‌کرد. بالای تپه، ورودی شکاف غار پیدا بود. وقتی مسیرش به سوی غار بود، گاه **علی** علیه السلام را هم با خود می‌برد.

در این غار تنهایی، **علی** علیه السلام تنها محرم راز نبی صلی الله علیه و آله بود. هم‌نفس خلوت‌های نبی صلی الله علیه و آله، **علی** علیه السلام بود و انیس خلوت‌های **علی** علیه السلام، نبی صلی الله علیه و آله.

خلوت حرایی

از مردان مردنمای مکه که خسته می‌شد، راه حرا را در پیش می‌گرفت و گاه مدتی طولانی در این خلوتگاه انس با خدا می‌ماند. در تمام این مدت، غار حرا تنها میزبان مهمانی بود که به زودی همنشین فرشته وحی می‌شد. کوه‌پیمایی و عزلت‌گزینی از جامعه جاهلی عادت دیرینه پیامبر ﷺ بود. در طول این مدت، تنها کسی که او را می‌دید و با او ارتباط داشت، **علی** نوجوان بود و بس.

در این ایام، از مکه برای پیامبر ﷺ آب و غذا می‌آورد و خبرهای شهر را به او می‌رساند و هنگام نزول وحی نیز همراه پیامبر ﷺ، تنها **علی** ع بود.

همین سه نفر

تاجر عطر بود. کارش تجارت بود و مسافرت. راهش زیاد به مکه می افتاد.

ظهر هنگام با دوستان قدیمی کنار کعبه نشسته بودند. مردی خوش سیمما از کنارشان گذشت. کنار کعبه ایستاد. سپس نوجوانی به او پیوست و بعد زنی پشت سر آن دو ایستاد. همه با هم، قامت خم کردند. سپس بر زمین سجده بردند.

دیدن این سه و عبادت خاضعانه ای که آن رانمی شناختند، برای او و همراهانش تازگی داشت. همه بی اختیار گفتند: «چه اتفاق شگرفی!»

میزبان این بزم، عباس، پسر عبدالمطلب بود. آنان را یک به یک معرفی کرد:

«آن اولی برادرزاده ام محمد ﷺ، پسر عبدالله است و دیگری، علی پسر برادر دیگرم ابوطالب ﷺ است. سومی هم زن محمد ﷺ است. این مرد ادعا می کند، فرستاده خداوند است و تا امروز تنها این دو تن به او گرویده اند؛ همین خدیجه ﷺ و علی ﷺ.»

انذار اقربین

گویی نگاه بی وقفه چشم دلش نگران و منتظر به آسمان رحمت حق دوخته بود. خیلی برای آمدن آسمانی ترین دوست قدیمی اش دلتنگی می کرد. سه سال از اولین ملاقات رسمی اش با فرشته وحی می گذشت، بیست سال قبل از ماجرای سقیفه.

نسیمی پرمهر وزیدن گرفت. بوی دوست می آمد. از عطری که در فضا پیچیده بود، فهمید دعاها و ثانیه شماری هایش جواب داده است.

پیام رسان خدا باز هم با خبری خوش به محضر پیامبر ﷺ آمد. قرار بود عهده دار جایگاه وزارت و وصایت از سوی خدا تعیین شود. فرشته لب به سخن گشود: «وانذر عشیرتک الاقربین؛ ای پیامبر! **علی** وزیر تو، وصی و جانشین بعد از تو خواهد بود»^۱.

۱. سوره شعرا، آیه ۲۱۴- داستان مزبور را که در ذیل آیه مبارکه «و انذر عشیرتک الاقربین» و تفسیر و شأن نزول آن وارد شده، در همان سال های نخست بعثت رسول خدا ﷺ اتفاق افتاده است، بسیاری از مورخان به اجمال و تفصیل بیان کرده اند که شاید جامع ترین آن ها روایت طبری در کتاب تاریخ خود است.

جلسه دوم

همه مهمان‌ها آمده بودند. میان دعوت شده‌ها بودند افرادی که بچه‌شتری را یک جا می‌خوردند؛ اما با تعجب بسیار دیدند که برای چهل نفر از خویشاوندان این چینی، فقط یک ران گوسفند، قدری نان و مقداری شیر آماده کرده است.

مسخره کردند و خندیدند. گفتند: «غذای یک نفر از ما را هم آماده نکرده است!» اما همه سیر شدند و غذا هم اضافه آمد.

جلسه دوم بود. اجازه نداد مثل دفعه قبل افرادی مانند ابولهب جلسه را به لهو و لعب بکشانند. برخاست و گفت: «سعادت و آقایی دنیا و آخرت در گرو دو کلمه است؛ ایمان به وحدانیت خدا و رسالت من» مکثی کرد و ادامه داد: «هر کس پاسخ من را دهد و مرا یاری کند، برادرم، وزیرم، وارث و خلیفه بعد از من خواهد بود».

بعد از سه بار تکرار این تقاضا، هیچ‌کس جز **علی** علیه السلام به یاری اش برنخواست و جوابش را نداد.

رو به جمعیت گفت: «**علی** علیه السلام برادر، وصی و خلیفه من میان شما است.»

وقت رفتن، عموها و عموزاده‌ها با خنده و شوخی به ابوطالب می‌گفتند: «اکنون بعد از محمد صلی الله علیه و آله باید از **علی** علیه السلام، پسر ت نیز حرف شنوی داشته باشی».

هر چه من می بینم، تو هم می بینی

مثل همیشه زانوی ادب زده بود به شاگردی رسول پاکی‌ها. ناگاه حالتی شگرف و روحانی به پیامبر خدا ﷺ دست داد. از نورانیت چهره‌اش می‌شد فهمید امری قدسی پیش آمده است. معمولاً هنگامی که وحی بر او فرود می‌آمد، این نور در چهره مبارکش پدیدار می‌شد. صدای فریاد و ناله‌ای عجیب شنید. گفت: «ای رسول خدا! این ناله کیست؟» فرمود: «شیطان! ناله‌ای که شنیدی برای این بود که از پرستش خویش توسط انسان‌ها مأیوس شد.»

سپس حرفش را ادامه داد: «ای علی علیه السلام! تو آنچه من می‌شنوم، می‌شنوی و آنچه می‌بینم، می‌بینی، جز اینکه تو پیامبر نیستی؛ بلکه وزیر و جانشین من هستی و در مسیر پاکی و نیکویی گام برمی‌داری.»

پاداش بزرگ

سابقه نداشت که بی خبر جایی برود؛ اما این بار گویی نه قصد آمدن داشت و نه خبری داده بود از اینکه کجا رفته است. خدیجه رضی الله عنها با شخصیت استواری که داشت، دلش بی تاب بود. بیم آن داشت که کفار قریش بلایی سرش آورده باشند. سجاده راز و نیاز با خالق را بهترین مُسکن بی قراری دلش یافت.

صدای در آمد. **علی**، پیک محمد صلی الله علیه و آله خبر مسرت بخشی آورده بود. گفت: «رسول خدا صلی الله علیه و آله زنده و در سلامت کامل است. ایشان سلام رسانده و گفته: مرا ببخش. دست خودم نبود، وگرنه خبرت می کردم. دستور خدا است که مدتی از تو دور باشم. این فرصت را قدر بدان و به عبادت مشغول باش. پاداشی بزرگ از سوی آفریدگار در راه است.»

دیدار با آحد

هر وقت می خواست هدیه ای بزرگ از خدا بگیرد، چله می گرفت. این رمز خدا بود با رسول؛ اما این چله آخری متفاوت بود، این بار قرار نبود، بیرون شهر به خلوت و دعا بگذرانند. خودش هم نمی دانست، این چه نعمت بزرگی است که خدا عزتتش را در خانه ابوطالب علیه السلام قرار داده تا چهل روز هم نفس **علی** علیه السلام در دعا، مناجات و عبادت باشد.

آن روزهای خاص داشت به پایان می رسید که پیک حق با مژده ای بزرگ و مسرت بخش آمد. قرار بود، احمد عازم دیدار آحد شود.

میوه بهشتی

فرشته پیش‌تر آمد. کنار درختی زیبا و باشکوه ایستاد. شمیم بهشتی میوه درخت که بر دوش نسیم سوار بود، آدمی را مست و مبهوت می‌کرد. عالم ملکوت همه‌اش زیبایی است، اما طراوت، زیبایی و عطر خوش این درخت چیز دیگری بود. فرشته رو به آخرین فرستاده گفت: «این درختی است که باید از میوه آن بخوری. خداوند اراده کرده تا از این میوه، حوریه‌ای در قالب انسان به تو عطا کند».

در این مهمانی روحانی، پاداش یک عمر خوبی، پاکی و بندگی را یک جا به پیامبر ﷺ تقدیم کردند.

همدم مادر

بی کسی، تمام غم های عالم را در دلش آوار کرده بود. زانو به بغل گوشه ای نشست و در خاطراتش غرق شد. روزگاری که زنان مکه آرزوی شان بود تا لحظه ای همنشین او شوند، از جلوی چشمانش گذشت. آن ها مدت ها بود که دیگر به او سر نمی زدند.

با صدایی به خود آمد: «مادرم دل غمین مباش! خدای بزرگ عالم پشت و پناه پدر است». نگاهی هراسناک به این سو و آن سو انداخت. متوجه شد، صدا از درونش است.

کودکی که در رحم داشت، مادر را دلداری می داد.

انیس مادر

رکعت سوم نماز بود. یک لحظه حواسش پرت شد، گمان کرد که رکعت آخر است. نشست به سلام دادن. - برخیزای مادرم! الان در رکعت سوم هستی. دخترش **فاطمه** علیها السلام بود که از درون رحمش مادر را ندا می داد. از همان ایام، انیس مادر بود.

تنهایی

روزهای آخر ماه‌های نخست از پنجمین سال بعثت پیامبر ﷺ سپری می‌شد. زمان وضع حمل رسید و خدیجه رضی الله عنها ماند بی‌مددکار. دنبال چند زن از زنان قریش فرستاد؛ اما هیچ‌کدام حاضر نشدند که بیایند. تنهایش گذاشتند. پیغام دادند: «آن روز که به تو گفتیم با محمد صلی الله علیه و آله ازدواج نکن، برای اکنون بود.»

دل خدیجه رضی الله عنها شکست. روز سختی بود. از درد به خود می‌پیچید. یاری‌کننده‌ای نداشت. دوستانش را نیز از دست داد؛ اما امیدش به خدا را نه. می‌دانست خدا او را کفایت می‌کند.

چهار بانوی آسمانی

بیداد بی‌امان درد که بر جسمش آوار شد، نگاهی به در داشت تا حضور چند همراه را در کنار کنیزش ببیند. کنیز، با شرمی بسیار، بی‌یاور آمد.

- بانوی من! زنان مکه، دوستان قدیم، آن یاوران گذشته، نهایت گذاشتند.

چشم زن که از زمین ناامید شد و دلش به اندوه نشست، درهای آسمان باز شد و رشته‌رشته نور بر اتاق کوچکش تابید.

چهار بانوی قدسی، همراه صفی از حوریان و فرشتگان به یاری خدیجه کبری علیها السلام شتافتند.

تولد نور

چهار زن گندمگون، بلندبالا و باوقار وارد اتاق شدند و اطراف رختخواب نشستند. خدیجه علیها السلام بهت زده نگاه می کرد.

یکی از آن ها با مهربانی گفت: «نترس! ما از طرف خدا، برای کمک به تو آمده ایم. من ساردام همسر ابراهیم علیه السلام، آن یکی آسیه است، سمت راستی هم مریم دختر عمران، مادر عیسی علیه السلام و نفر چهارم کلثوم خواهر موسی علیه السلام است».

علیها السلام با کمک آن ها به دنیا آمد. با آب کوثر غسلش دادند. آن گاه نوزاد به حرف آمد: أشهد أن لا اله الا الله وأن أبی رسول الله سید الانبیاء وأن بعلی سید الاوصیاء وولدی سادة الاسباط.

بعد به همه زنان بهشتی سلام کرد، هر یک را با اسمش.

تبعید

تا چشم کار می‌کرد، بیابان برهوت بود و شن زار بی‌آب و علف. این سو و آن سو خیمه‌های کهنه و بی‌رنگ عده‌ای تبعیدی تنها همدم این کویر سوخته بود.

این‌ها تازه مسلمانانی بودند که به خاطر ایمان به پیامبر خدا ﷺ از آب و غذا محروم شده بودند. از هر خیمه و چادری، صدای نالهٔ کودکی از گرسنگی و تشنگی بلند بود.

سه سال از کودکی **زهرای** اطهر در این بیابان سپری شد؛ راه رفتن آموخت، غذا خور شد، سخن گفتن را فراگرفت و می‌دید با آنکه مسلمانان هیچ ندارند و از گرسنگی بسیار رنجور شده‌اند؛ اما هر ساعت و هر لحظه تعدادی با شمشیر برهنه برای حفظ جان پیامبر ﷺ، مانند پروانه گرد شمع وجودش در گردش‌اند.

دست‌های نوازش

وقتی پدر به نماز می‌ایستد، مثل همیشه بال می‌گشاید و تا ملکوت پرمی‌کشد.

بت‌پرستی متعصب نزدیک می‌شود. شکمبه خونینی در دست دارد. با دیدن این صحنه برمی‌آشوبد و شکمبه را به سیمای نازنین پیامبر صلی الله علیه و آله می‌افکند.

پدر به خانه برمی‌گردد؛ با اوضاعی که توصیفی نیست. دیدن این صحنه‌ها دیگر برای فاطمه خردسال کاری روزمره شده است. دستمالی سفید و پاک می‌آورد. با دست‌های کوچک و مهربانش، مادرانه پدر را نوازش می‌کند و خون از چهره غبارگرفته پدر پاک می‌کند.

مادر پدر

از شبی که موریانه تمام عهدنامه مشرکان را به جز نام الله خورد، یک سال می‌گذشت. حصر همه جانبه فرهنگی، سیاسی، اجتماعی، اقتصادی از مسلمان‌ها برداشته شد و همه چیز داشت مثل قبل عادی می‌شد که ناگهان دوباره اوضاع به هم ریخت. عموی پیامبر، دنیا را به مقصد بهشت ترک کرد.

چیزی نگذشت که فرشته مرگ برای بردن مادر **زهرا** علیها السلام به سوی بهشت، به خانه پیامبر صلی الله علیه و آله آمد. حالا **فاطمه** علیها السلام، کودکی که تنها پنج بهار از عمرش گذشته بود، برای پدرش مادری می‌کرد.

دختر، رحمت خدا

پدر دست و پیشانی دخترش را با عشق، بی هراس از نگاه و قضاوت دیگران می بوسید.
این علاقه را از کسی پنهان نمی کرد.
روزگاری که عرب، دختر را مایه تنگ می خواند، او داشتن دختر را مایه سرفرازی می دانست و از اینکه خداوند به او دختری ارزانی داشته بود، به خود مباهات می کرد. در نگاه پیام آور رحمت، پسر نعمت خدا و دختر رحمت او بود.

رسول گرامی اسلام ﷺ تا زمانی که چهره تابناک فاطمه علیها السلام را غرق بوسه نمی کرد، نمی خوابید.

ادب

بسیار دانا و با ادب بود، اهل تبسم و مهربانی؛ نمونه
یک زن با ایمان. آن قدر که جبرئیل سال‌ها قبل از وفاتش
بشارت بهشتی بودنش را داد. پیامبر او را ام‌سلمه صدا
می‌زد.

می‌گفت: «بعد از آنکه رسول خدا مرا به عقد خود در
آورد، **زهرای** اطهر را به من سپرد تا در تربیتش بکوشم.
من از هیچ تلاشی دریغ نکردم و هر چه داشتم به پای
فاطمه علیها السلام ریختم؛ اما به خدا سوگند! او از من بسیار با
ادب‌تر و داناتر بود.»

سرآمد زنان

زیبایی و آراستگی ظاهر، یک مسئله و نیکویی اخلاق و باطن، مسئله‌ای دیگر است. اگر این‌ها در یک نفر جمع شوند، چه اعجوبه‌ای می‌شود؟! زیبایی اخلاقی به آراستگی چهره‌اش افزوده بود. سراسر زیبایی بود و زیبایی‌اش همه جانبه! پدرش خاتم انبیاء درباره‌اش می‌فرمود: «اگر قرار بود، تمام زیبایی‌ها و کمالات انسانی در یک شخص تبلور یابد، هر آینه در سیمای **فاطمه** علیها السلام پا به گیتی می‌گذاشت. دخترم **فاطمه** علیها السلام از تجلی زیبایی و نیکویی فراتر و از نظرتبار و شرافت، بهترین مردم روی زمین است. و می‌گفت: «**فاطمه** جان! همین افتخار تو را بس که میان زنان نواندیش و شایسته جهان که مریم، خدیجه علیها السلام و آسیه از آنان هستند، تو سرآمد همه آن‌هایی».

اولین بت شکن

زمین که جامه شب به خود پیچید و غرق خواب شد،
مرا پیش خود خواند. به خانه خدیجه علیها السلام که رسیدم،
فرمود: «ای علی! همراه من بیا».

شب هنگام در کوچه‌های تنگ و تاریک مکه، قدم به
قدم به دنبال او بودم. پیچ و تاب کوچه‌های خفقان‌آور
تمام شد. دیدم مقابل کعبه ایستاد. گویی خاک مرده همه
جا پاشیده بودند؛ جنبنده‌ای در شهر به چشم نمی‌خورد.
رسول بصیرت صلی الله علیه و آله فرمود: «بیا از دوش من بالا برو!»
سپس خم شد. من لبیک گفته از دوش مبارکش بالا رفتم.
پشت بام کعبه که رسیدم، هر چه بت بود، شکستم.
پایین که آمدم، فرمود: «اولین کسی که بت‌ها را شکست،
جدت ابراهیم علیه السلام بود و بعد از او تو اولین بت شکنی».

بهای جان

گفتند: «زندانی‌اش کنید؛ آن قدر که این حرف‌ها و خیالات از سرش بیفتد!

گفتند: به جایی دور تبعیدش کنید تا از شرّ کارها و کلام‌هایش در امان باشیم!
گفتند: «بکشیدش!»

این حرف آخر را همه پذیرفتند و مصمم شدند که گروهی جنگاور، شبانه به خانه‌اش یورش برند و در خواب، کارش را یک‌سره کنند.

جبرئیل که سلام خدا را آورد، از نقشه مشرکان نیزسخن گفت. پیامبر ﷺ باید همان ابتدای شب، خانه را ترک می‌کرد و کسی شبیه‌اش در بستر می‌خواهید تا مهاجمان را گمراه کند. **علی** علیه السلام این خطر را به جان خرید.

شب از نیمه گذشته بود که مشرکان تصمیم گرفتند تا با حمله‌ای ناگهانی، کار را یک‌سره کنند...

هنوز صبح نشده بود که جبرئیل دوباره از آسمان با بشارت و آیه‌ای آسمانی فرود آمد: « وَ مِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَؤُوفٌ بِالْعِبَادِ؛ از میان مردم، افرادی هستند که جان خود را به بهای کسب رضای خدا می‌فروشند و خداوند با بندگان مهربان است.»^۱

گویی مرا آزرده‌ای

وقتی وارد مسجد شد، سنگینی نگاه پیامبر را که با گوشه چشم به او خیره شده بود، احساس کرد. با خودش گفت چه شده که این‌گونه رسول خدا ﷺ از او ناراحت است. هرچه فکر کرد چیزی به ذهنش نرسید. بی‌مقدمه فرمود: «ای عمرو! به خدا سوگند! مرا آزرده‌ای؛ چراکه **علی** علیه السلام را آزرده‌ای و هر که او را بیازارد، گویی مرا آزرده است.»

بنده مقرب

- خدایا! تو را به محبوب‌ترین بندگانت قسم که به گنهکاران درگاهت رحم کنی. خداوندا! تو را به برترین بندگانت... بارالها! تو را به **علی**... .

عایشه این مناجات‌ها را از پیامبر ﷺ شنید و بعد از دعا پرسید: «مگر خداوند فرشته‌ای بلندمرتبه یا پیامبری والامقام مانند شما ندارد که او را برای آمرزش گناهان امت، به **علی** قسم می‌دهی؟!»

در پاسخ همسر گفت: «هرچه در ملکوت خدا نظر کردم، بنده‌ای برتر از **علی** نیافتم که خدا را به مرتبه او قسم دهم.»

شبیه‌ترین

گویی خودش بود؛ رفتارش، گفتارش و حتی لحن کلامش؛ بس که عاشق پدر بود. عایشه در وصف او می‌گفت: «هیچ کس را در سخن گفتن، شبیه‌تر از **فاطمه** علیها السلام به پیامبر صلی الله علیه و آله ندیدم. هنگامی که وارد می‌شد، پدرش به او با مهری وصف‌ناپذیر خوشامد می‌گفت. دست‌هایش را غرق بوسه می‌کرد و او را در جای خویش می‌نشاند.

و آن گاه که پیامبر صلی الله علیه و آله بر **فاطمه** علیها السلام وارد می‌شد، با ادبی وافر در برابر پدر به پا می‌خاست و به او خوشامد می‌گفت و بردستان پدر بوسه می‌زد».

بی حج و ختم قرآن خواب

بستر خوابش را گسترده بود. پدر اجازه گرفت و وارد اتاق شد. وقتی دختر را مهبیای خواب دید، گفت: «جان پدر! خواب، مگر آنکه چهار کار انجام دهی: قرآن را ختم کنی؛ مؤمنان را از خود راضی و پیامبران را شفیع خویش گردانی؛ همچنین حج و عمره‌ای بجا آوری».

این را گفت و ایستاد به خواندن نماز.

دختر که با این حرف خواب از چشمانش رفته بود، صبر کرد تا نماز پدر تمام شد.

- پدر جان! مرا به چهار چیز امر کردی، در حالی که قادر به انجام هیچ یک نیستم.

پدر تبسمی کرد و گفت: «وقتی سوره توحید را سه بار بخوانی، مانند آن است که قرآن را ختم کرده‌ای. چون بر من و پیامبران پیش از من صلوات فرستی، شفاعت کنندگان تو در روز قیامت خواهیم بود و هنگامی که برای مؤمنان استغفار کنی، همه از تو راضی خواهند بود و چون بگویی سبحان الله والحمد لله ولا اله الا الله والله اکبر، گویی حج و عمره بجا آورده‌ای».